

خروس سرخ

یا

جناب سروان ما شهید شدیم!

خروس سپید، دوستِ من و دشمنِ منافقین است... آوازِ او حضور  
فرشتگان را خبر می‌دهد.

[ حضرت محمد (ص)، فرهنگ نمادها، ژان شوالیه ]

### اشخاص نمایش

**اسماعیل:** گروه‌بان سه، بیست و هفت ساله، موهایش کمی بلند و چهره‌ای استخوانی دارد. قدش نسبتاً بلند است. نحوه لباس پوشیدنش بسیار جدی و نظامی است. برای او جنگ منفور است اما جنگیدن برای وطن، انکار ناپذیر است.

**عبداللہ:** سروانِ چهل و چند ساله. ریش‌اش بلند شده و چشمانی گود رفته و قدی متوسط دارد. کلاهی لبه‌دار بر سر دارد. کمی شلخته و آشفته حال است.

**نادر:** سرباز وظیفه‌ای بیست ساله. سرش تراشیده و سیلِ تازه‌اش بیشتر به چشم می‌آید. جثه‌ای متوسط و ورزیده دارد.

**سید کنعان:** سربازی بسیجی. جوان تراز سن معمول سرباز بودن (خیلی جوان).

## صحنه

میانۀ پاییز است. هُرمِ هوایِ داغ، جانِ خسته را به ناچار در آغوش می گیرد. بوی رود می آید. عمقِ شب است. حکومت تاریکی ست و حتی ماه نیست. چیزی به طلوع نمانده است. سکوتی قلب دشت را تصرف کرده است. میانۀ دو خط نبرد. میان این دو خطِ تصرف شده، گاهی سوزِ شلیکی سکوت دشت را در خون می نشاند، شاید جسدِ مشکوکِ سربازی تنها را خلاص می کنند.

در این میدانگاهِ خوف، گودی فراخ که موشکی آن را باز کرده قرار دارد. عمقِ اش به چمباتمه زدن یک سرباز نمی رسد. قطرِ گودِ خاک به اندازه دو مرد دراز کشیده است.

چهار مرد که از عقب نشینی جامانده اند در این گود پناه گرفته اند. صدای نفس های زخمی کسی در تاریکی گوش را می خراشد. گاهی صدای زخمۀ پاشنه ای از درد بر خاک شنیده می شود.

نور مُنوری گود را نمایان می سازد. قلبِ گودال سیاه است. نادر گوشه ای نشست است و سرش را به قنناق اسلحه اش تکیه داده. نادر به خونی لخته که از کمر سیدکنعان بر خاک جاریست، خیره شده. سیدکنعان از درد به پهلو کج شده. عبدالله اسلحه اش (ژ-۳) را بر سینه صلیب کرده. مقابل اش سیدکنعان و پشت سر نادر دراز کشیده و سرش به سمت اسماعیل است. اسماعیل به شکم دراز کشیده و از لبۀ گودال به دشت تاریک خیره شده.

زاویه دید از بالا است. صحنه کم نور است. مُنورهایی آسمان را نورانی می کنند.

تمامی اسم ها و مکان ها ذهنی اند و تنها برای خلق فضای مناسب این درام بکار رفته اند. هرگونه تشابه و خطای تاریخی کاملاً تصادفی است. امیدوارم هرچه باشد، نیک آید.

## پیش آمد

اسماعیل و عبدالله به زانو افتاده بر خاک در آغوش یکدیگر نهند. عبدالله سخت گریه می‌کند. ریش‌هایش از اشک خیس شده‌اند. اسماعیل آیاتی را در گوش راست عبدالله آهسته می‌خواند و چیزی در محکم در مشت دارد. سیدکنعان در کیسه دراز کشیده و نامه‌ای را می‌خواند. هوا، هوای طلوع است. صدای خروسی از افق‌های سرخ، نور را ندا می‌دهد.

## سه ساعت تا طلوع

از دورست، گهگاهی صدای به زمین خوردن خمپاره‌ای می‌آید. چند رنگ‌بار ممتد که با سکوت‌هایی سنگین پر می‌شوند. اسماعیل هنوز از لبه گودال به تاریکی دشت خیره شده. عبدالله به نادر خیره شده که او نیز به سیدکنعان خیره شده و سید به آسمان تیره شب.

عبدالله: [صدایشان را تا اندازه‌ای که بتوانند کنترل می‌کنند] سرباز... [به نادر] هووی... می‌شنوی؟... [جوابی نمی‌گیرد] هی... هی...  
اسماعیل: چیه؟ [در همان حالت، رو به دشت]  
عبدالله: با تو بودم؟  
اسماعیل: چی کارش داری؟  
عبدالله: چی؟  
اسماعیل: می‌گم چی کارش داری؟  
عبدالله: یه ساعته به چی خیره شده؟  
اسماعیل: ینی چی به چی خیره شده؟  
عبدالله: می‌خوانی تا کی بمونید این جا؟  
اسماعیل: معلوم نیست.  
عبدالله: ینی چی معلوم نیست؟  
اسماعیل: ینی این که ساکت شو!  
عبدالله: این چه طرز حرف زدن بایه مافوقه؟  
اسماعیل: مشکلی داری؟  
عبدالله: معلومه، تمومه حرفاتو گزارش می‌دم.  
اسماعیل: بده [نیش خند] ... الآن اینجا فوق و مافوق معنی نداره جناب سروان.  
عبدالله: باشه، الآن بهت می‌گم.  
اسماعیل: می‌شه تمومش کنی جناب سروان؟

عبدالله: هوی سرباز، پاشو!

عبدالله خیز می‌گیرد و لُخ‌لُخ پایش را می‌کشد و به پشت نادر می‌زند. نادر وحشت‌زده برمی‌گردد.

عبدالله: [به او اشاره می‌کند بلند شود] ... بلند شو سرباز!

نادر: [ناخواسته، بلند حرف می‌زند] ... چیه؟ ... چی شده؟ ... کیه؟

اسماعیل: از جات تکون نخور! [اشاره به نادر] ... [به عبدالله] جُف پرده گوشاش پاره‌س، نمی‌شنوه.

عبدالله: پاشو بچه!

نادر: چیه؟ چکارم داری؟! [هراسان]

عبدالله: جم کن سرباز! باید زودتر بریم.

نادر: چی؟ [نمی‌شنود]

اسماعیل: [به او اشاره می‌کند؛ آرام‌تر] ... بشین نادر! [به طرفش خیز برمی‌دارد و او را نشسته نگه می‌دارد]

عبدالله: می‌شناسیش؟

اسماعیل: معلومه، سربازمه.

عبدالله: کدوم گردان؟ کدوم گروهان؟

اسماعیل: گردان ششم، گروهان دوم.

عبدالله: شما که قرار بود تو معبرِ سوم باشید، این پایین چه کار می‌کنید؟

اسماعیل: از کجا خبر داری؟

عبدالله: اونش به تو نیومده [بسیار جدی] شما اینجا چه کار می‌کنید؟

اسماعیل: ینی چی ما اینجا چه کار می‌کنیم؟!

عبدالله: نه‌روو چطور رد کردین؟ [با تأکید]

اسماعیل: نمی‌دونم [مکث] فقط می‌دونم، درست، پنج‌شیش دقیقه قبل از حمله، همه معبراً رو

تویخونه عراق، باورت می‌شه؟ تویخونه عراق شبونه زد!

عبدالله: شما اون موقع کجا بودین؟

اسماعیل: پشتِ سه‌راه، ایستِ اول. درست سه تا گروهان اونجا منتظرِ دستورِ حمله بودن.

عبدالله: بعدش؟

اسماعیل: چی بگم؟

عبدالله: بعدش شما زدین به نه‌رو؟

اسماعیل: ما وسط معبراً بودیم، کجا باید می‌رفتیم؟ نمی‌بینی؟ [به نادر و سید اشاره می‌کند]

عبدالله: اون کجا بود؟ [به سیدکنعان اشاره می کند]  
 اسماعیل: از آب گرفتمش.  
 عبدالله: طفلک، خیلی بچه‌س، بسیجیه؟  
 اسماعیل: او هووم [دلسوزانه]  
 عبدالله: اونا که گردانا شون متوریه، ینی قایقاشون تا اینجا اومده؟  
 اسماعیل: فکر نمی کنم. تمومه نهر مٹ روز روشن شده بود. مجبور شدیم بریزیم تو نهر! اونا هم لو رفته بودن. محشری بود، محشر!  
 عبدالله: می دونی چقدر دور شدین؟  
 اسماعیل: از گردان مون هیچ خبری ندارم! [با افسوسی تلخ]  
 عبدالله: قرار چی بود؟  
 اسماعیل: که بزیم به ایست اول و تا پشت خاکریز سوم که رو به نهر بود جلو بریم! ولی -  
 عبدالله: - خُب!  
 اسماعیل: تو خبر نداری؟ [کمی مشکوک شده]  
 عبدالله: از چی؟  
 اسماعیل: هیچی [محتاط شده]  
 عبدالله: [کمی آب با قمقمه می نوشد]  
 اسماعیل: - آره دیگه، خدا به بچه‌ها رحم کنه! جهنم بود، جهنم -  
 عبدالله: - که توپخونه عراق شما رو می زنه، پدافندشونو می گیرن پایین رو سطح نهر، همه رو قلیه قرمه می کنن؟ بعد دو تا از گرداناشونو که تو کمین معبر اول بودن هوار می شن سرتون و همه قیچی می شن؟ می دونی باید چه کار می کردین؟  
 اسماعیل: باید می زدیم به نهر!  
 عبدالله: نه خیر بچه، تنها راهش این بود که صاف می رفتین سمت همون ایست اول!  
 اسماعیل: چرا؟  
 عبدالله: چرا؟ [به سُخره] چون درست هزارمتر سمت شمال شرقی، زاغه زرهی شون بود.  
 توپخونه دیگه اونجا رو نمی زد.  
 اسماعیل: [سکوت، مشکوک]  
 عبدالله: فرمانده معبر شما کی بود؟  
 اسماعیل: سرگرد حق دار.  
 عبدالله: ازش بعیده!  
 اسماعیل: بود [با افسوس]

سکوت و عبور خمپاره‌های وحشی در آسمان.

عبدالله: بچه کجایی؟

اسماعیل: تهرون

عبدالله: عبدالله فخرآبادی، سروانِ حفاظت از فرماندهی تیپ هفت! [دست پیش می آورد]

اسماعیل: [به او با اکراه دست می دهد] اسماعیلِ موسوی

عبدالله: دریایی؟

اسماعیل: آره

عبدالله: معلومه، بچه های دریایی همشون همین طورن.

اسماعیل: [با آنکه سیگاری نیست] ... بیخشید [دو انگشت نشان می دهد] ... ندارید؟

عبدالله: نه [کمی مشکوک شده]

خطِ سرخِ عبورِ منوری آسمان و دشت را روشن می کند. صدای ناله های سیدکنعان  
جگرسوزانه می آید. هر سه از آسمان چشم بر می گردانند سمت سیدکنعان.

نادر: چکار کنیم؟ [صدایش بلند است]

عبدالله: آروم باش!

نادر: چی کار کنیم؟ [سرپا بلند شده]

اسماعیل: نادر بشین! [دست نادر را می گیرد و می کشد تا بنشیند]

نادر: خونش بند نمی آد.

اسماعیل: [غلت می خورد سمت سیدکنعان و دستش را می گیرد] ... چطوری مَرَد؟ [با ناله

جواب می دهد]

نادر: همه اش ازش خون می ره [به سیدکنعان اشاره می کند]

اسماعیل: نادر! ... نادر! ... تو کوله ات چی داری؟ ... تو... کوله ت! ... چی داری؟ [اشاره دارد

به کوله خیسِ نادر]

کوله اش را سمت اسماعیل می گیرد. اسماعیل سلاحش را زمین می گذارد و  
خشاب اش را بیرون می کشد. چند فشنگ در می آورد. کوله را خالی می کند.  
چیزی پیدا نمی کند. بند کوله را با خنجرش پاره می کند. مرمی فشنگ ها را به  
سختی بیرون می آورد. سیدکنعان را به آرامی بر می گرداند. زخمی بر کمرش دهان  
باز کرده. خونش خشک شده و پیراهن برزنتی اش به تنش چسبیده. آن را پاره  
می کند. باروت فشنگ ها را در میان ناله های سیدکنعان به زخم اش می پاشد.



نادر: گرمه... تشنمه!

عبدالله قمقمه‌اش را سمت نادر پرتاب می‌کند. نادر کمی آب می‌نوشد و دوباره چوب کبریت را فوت می‌کند.

اسماعیل: به خطرش نمی‌ارزه.

عبدالله: از این بدتر که نمی‌شه؟

اسماعیل: خیلی عجله داری برگردی؟ تخمین زدم ما الان احتمالاً طرفای مقر لشکریم. درست اون طرفه نهر می‌شه. می‌بینی؟ آگه سربلند کنی اون جاده خاکی صاف می‌ره تا خودِ بصره. اونجا تا لب نهر، الان هیچ راهی نداره [اشاره می‌کند] بسته. ینی مین کاشتن. هنوز نمی‌فهمم ما از کجا اومدیم؟ بالا هم چه خبره؟ [با تأکید به عبدالله] عروسیه، عروسیه اون بعثایه گهه! چپو راستم که می‌بینی. باز می‌خوای دل به دریا بزنی مؤمن؟ [نیش]

عبدالله: فقط، نمی‌خوام اسیر شم.

اسماعیل: قرار نیست اسیر شیم.

عبدالله: آفتاب بزنه می‌آن سروقت.

اسماعیل: آفتاب بزنه همه چی روشن می‌شه!

نادر: باید بزنی به نهر!

اسماعیل: [به نادر] خشک شد؟

نادر: [چوب کبریت را به او می‌دهد] چه می‌دونم.

اسماعیل: [چوب کبریت را به پارچه زبر لباس نظامی‌اش می‌کشد، چندبار می‌کشد تا آنکه

آتش می‌گیرد]

عبدالله: چکار می‌کنی؟

اسماعیل: ترس

عبدالله: آتیشش بلند نشه؟

اسماعیل: ترس، حواسم هست.

آتش چوب کبریت را سمت کمر سیدکنعان می‌برد. ناگهان کمر سیدکنعان آتش می‌گیرد. ناله می‌کند. آتش سریع خاموش می‌شود. نادر می‌ترسد و عقب می‌کشد. اسماعیل پارچه‌ای روی زخم می‌گذارد که حالا دیگر سوخته و با بند کوله‌پشتی محکم آن را می‌بندد. سیدکنعان آهی می‌کشد و مادرش را صدا می‌زند و بی‌هوش می‌شود.

نادر: سوخت!؟

اسماعیل: ترس!... خوب می‌شه!

نادر: خیلی ازش خون رفته.

اسماعیل: [سیدکنعان را بر می‌گرداند] آقا کنعان، صدامو می‌شنوی؟

عبدالله: چقد مهمات داریم؟

اسماعیل: چرا؟

عبدالله: کجا همو دیدیم؟

اسماعیل: از سرِ نهر با هم بودیم.

عبدالله: می‌تونی مسیرو برگردی؟

اسماعیل: شک دارم، از اون جهنم زیاد چیزی یادم نمی‌آد.

عبدالله: اگه یادت بیاد، یه نشونه‌ای، چیزی که بتونه برمون گردونه تا اون جاده لعنتی، همه چی تمومه.

اسماعیل: مث اینکِه یادت رفته کجایی؟

عبدالله: چه کار کنیم؟ نمی‌شه که دس رودس گذاشت.

اسماعیل: نمی‌بینی چطور رابه‌را منور می‌زنن؟ صدای جیاشونو نمی‌شنوی؟

*صدای ناله‌های سیدکنعان بلند می‌شود. نادر دراز کشیده، سرش را با ریتم کندی به قنداق اسلحه‌اش می‌زند. اسماعیل سعی می‌کند سیدکنعان را آرام کند.*

نادر: [بی‌هوا و با صدای بلند] - چه بدبختیه گرفتار شدم؟ رضا، رضا راس می‌گف! آره! همون روز باید تو را آهن اندیمشک می‌زدم فرار می‌کردم، نکردم، نکردم، خاک تو سرم شده بود دیگه، خاک تو سرم شده بود [صدایش می‌لرزد] حالا اون ننه بدبختم باید یه عمر منتظرم بشینه. همین حالا شم نباید اینجا باشم. [به اسماعیل] نگفتی اونا هیچ غلطی نمی‌کنن؟ چی شد؟ حالا چکار کنیم؟ چیه اینطور نیگام می‌کنی؟ نمی‌خوام بمیرم، زوره؟ نمی‌خوام! من ماله این حرفا نیستم. من فقط یه سربازه معمولیم. من فقط یه سرباز معمولیم. من -

*نادر به اسماعیل حمله می‌کند و یقه‌اش را می‌گیرد. عبدالله خیز می‌گیرد میان آنها و نادر را به گوشه‌ای هل می‌دهد. اسماعیل به او خیره شده و هیچ نمی‌گوید.*

نادر: - نمی‌خوام، من یه سرباز معمولیم، نمی‌خوام-

عبداللہ سیلی محکمی به صورتِ نادر می زند. کف دست بر دهانش فشار می دهد.  
نادر را ترس فرا گرفته و بوی مرگ می دهد.

اسماعیل: [آهی بلند می کشد] لعنتی به [کلمه را می خورد]  
عبداللہ: تشنج داره.

اسماعیل: تازه سه ماهه سر بازه!

عبداللہ: بدنش آتیشه، داغه داغه!

اسماعیل: ولش کن، دیگه چیزی نمی گه!

عبداللہ آرام آرام نادر را رها می کند. نادر ناگهان عقب می کشد و اسلحه اش را بر  
می دارد و سمت آنها می گیرد. اسماعیل و عبداللہ به بازی بچه گانه او خیره شده اند.  
منوری آسمان شب را آبی می کند.

نادر: فکر کردین کی هستین؟ ها؟ [به عبداللہ] بلندشو! بلندشو بهت می گم!

اسماعیل: نادر اسلحه رو بگیر اونور! [خونسرد]

نادر: باید بریم سمت نهر!

اسماعیل: نمی شه نادر، می فهمی؟ نمی شه!

نادر: من شنام خوبه، من انزلی چی م! یه نفس می رم تا اون سر نهر، پاشو بریم!

عبداللہ: دیوونه بازی در نیار بچه! ماهم همینو می خوایم! صبر داشته باش!

نادر: تو یکی ساکت شو! [به عبداللہ] نمی فهمم چی می گی!

اسماعیل: نادر! نادر!

نادر اسلحه را سمت اسماعیل می گیرد. دستانش از ترس می لرزند. بغض گلویش را  
گرفته و بسیار بهم ریخته. اسماعیل سعی می کند به او نزدیک شود. نادر کشان  
کشان خود را عقب می کشد.

نادر: نیا جلو! می گم نیا جلو!

اسماعیل: نادر جان آرام باش!

عبداللہ: زده به سرش.

نادر: چرا کاری نمی کنین؟ [روی کمر دراز می کشد. کنارش سید بی حرکت در حال  
درد کشیدن دراز کشیده]

اسماعیل: می شنوی چی می گم؟ الآن، [بلندتر] الآن نمی تونیم جایی بریم. [با ایما و اشاره سعی دارد به او بفهماند] این جاها مین گذاری شده. مین [با دست زمین را نشان می دهد] می فهمی؟ باید راهشو [دستانش را مانند مار در هوا می چرخاند] پیدا می کنیم. می فهمی؟  
نادر: پاشین بریم! نمی خوام اسیر شم! [گریه اش گرفته]  
عبدالله: [به او اشاره می کند] آروم تر بچه!  
نادر: این حرفا حالیم نیس [فریاد می زند] باید بزنیم بریم. باید بریم نهر! شما رو نمی دونم، من شام خوبه! یه نفس تا اون سر نهر و می رم! پاشین! [به آنها اشاره می کند بلند شوند]  
اسماعیل: لعنت بر شیطان. چه مرگت شده پسر؟ حرف گوش بده! بهم اعتماد کن!  
نادر: پاشین! [داد می زند]

اسماعیل سمت نادر خیز برمی دارد و به سیدکنعان اشاره می کند. نادر نگاهی به سیدکنعان می اندازد. عبدالله می خواهد کوله اش را بردارد. نادر حواسش بهم می خورد. اسماعیل ناگهان با کف دست به زیر لوله اسلحه می زند. نادر بر می گردد. اسماعیل خودش را روی نادر می اندازد و او را در آغوشش می فشارد. دهانش را محکم با کف دست می بندد و در گوشش چیزهایی می گوید. نادر کمی تقلا می کند و کم کمک آرام می شود. اسلحه از دستش می افتد و خودش را جمع می کند. صدای ناله سیدکنعان دوباره بلند می شود. عبدالله سمت سیدکنعان خیز برمی دارد.

عبدالله: تنش بیخ کرده، تشنج داره! داره از دست می ره!  
اسماعیل: [سمت سیدکنعان و عبدالله غلت می خورد] خیلی خون ازش رفته. آقاکنعان [دستانش را می گیرد] دستامو فشار بده! [فشار می دهد] آفرین پسر [سیدکنعان سعی دارد چیزی بگوید] باید یه کاری کنیم [به عبدالله].  
عبدالله: چه کار می تونیم بکنیم؟  
اسماعیل: ... [سر تکان می دهد و افسوس می خورد]

سیدکنعان سعی دارد دست در جیب پیرهنش کند. اسماعیل کمک اش می کند. برگه هایی خیس و مجاله را جیبش بیرون می آورد. اسماعیل برگه را که تاخورد و سفید است را باز می کند. عبدالله به اسماعیل نگاهی می اندازد و با نگاه چیزی به او می گوید. عبدالله سر تکان می دهد لب کج می کند و پس می رود. نادر گوشه ای بی خیال نشسته.

اسماعیل: می‌خوای نامه بنویسی مرد؟  
عبدالله: - خود کار دارم [خیر می‌گیرد سمت کوله‌اش تا خود کار بیاورد]  
اسماعیل: [در گوش سید کنعان] بگو من می‌نویسم!

اسماعیل کنارش دراز می‌کشد. عبدالله خود کارش را به اسماعیل می‌دهد. اسماعیل دست می‌کند در کوله نادر و چراغ قوه‌ای را درمی‌آورد. به نادر اشاره می‌کند بیاید جلو و چراغ قوه را روی برگه بگیرد. عبدالله خودش را بالای سر آنها می‌رساند. صدای چند شلیک از دور می‌آید. منوری سبز دشت را سبز می‌کند.

عبدالله: بیا خود کار! [به اسماعیل]  
اسماعیل: کلمه کلمه بگو! به جناب سروان بگو! می‌نویسم، باشه؟ نادر بگیر پایین نور رو!  
نادر: حالش خوب نیست، باید بریم!  
عبدالله: هیسس

عبدالله گوشش را به لب‌های خشک سید نزدیک می‌کند. اسماعیل زیر نور چراغ قوه و منور منتظر، دراز کشیده.

عبدالله: [زمزمه می‌شنود] سلام بر حسین!  
اسماعیل: [می‌نویسد]  
عبدالله: [می‌شنود] و خمینی!  
اسماعیل: [در حال نوشتن] امام خمینی! [باخودش زمزمه می‌کند]  
عبدالله: ... سلام به... مادرم ... و ...  
اسماعیل: ...  
عبدالله: خواهر... عزیزم!  
اسماعیل: ...  
عبدالله: ببخشید... آگه... زود... تنهاتون...  
اسماعیل: ...  
عبدالله: گذاشتم!... وظیفه... داشتم!  
اسماعیل: ...  
عبدالله: وظیفه... داشتم... با... دشمن... اسلام... بجنگم!  
اسماعیل: ...  
عبدالله: تا خدا... ازم... [به نادر نگاه می‌اندازد]



اسماعیل: آره عزیزم، نوشتم. نگران نباش!  
سید: ن ن نباید می می نوشتی [ درد در جانش فرو می رود ]  
اسماعیل: چرا؟!  
سید: چو چو... [بی هوش می شود]  
عبدالله: داره می لرزه. یخ کرده بدنش!  
اسماعیل: نور رو خاموش کن بچه! [به نادر]  
نادر: چش شده؟  
اسماعیل: جناب سروان پاهاشو بگیر بالا!  
عبدالله: خیلی خون ازش رفته! دیگه خیلی دیر شده!  
اسماعیل: بخوابونش... بخوابونش... [به عبدالله ولی عبدالله می داند که...]

*اسماعیل نمی داند چه کند. نادر ناخواسته بلند شده. منورّی سرخ دشت را روشن می کند. صدای شلیک هایی از چند طرف شنیده می شود. اسماعیل محکم زیر پای نادر می زند. نادر ناگهان زمین می خورد.*

اسماعیل: معلومه داری چه غلطی می کنی؟ ها؟

*هرسه دراز کشیده اند. سیدکنعان به نور سرخ آسمان خیره شده. ناله ها تمام شده اند. صدای قرآن از آسمان می آید و خروسی در انتهای شب بیدار باش می خوانند. صدای قرآن در صدای برخورد خمپاره ها و کنده شدن خاک و شلیک هایی که شب را می شکافتند زمزمه ایست آرام بخش.*

## دو ساعت تا طلوع

ابری سیاه در آسمان سنگینی می‌کند. زمین زخمی و خسته است. کف دست  
بر زمین بگنداری تب دارد. سکوتی به عمق ترس همه دشت را فرا گرفته. صدای ناله  
پُراشکی به زحمت به گوش می‌رسد.

نادر: [با صدایی لرزان و ملتمسانه] آقا اسماعیل... آقا اسماعیل... یه... یه کاری کن!  
اسماعیل: چه کار کنم؟ [محکم]

نادر: بریم، بریم! [ترسیده. به بدن بیجان سیدکنعان خیره شده]  
اسماعیل: کجا می‌خوای بری؟ [مچ دستش را سفت می‌گیرد] ها؟... با توام، می‌فهمی؟  
نادر: گوشام، صدا تو سرمه! داره دیوونه‌م می‌کنه!  
عبدالله: نگاهش کن!

نادر: تورو خدا آقا اسماعیل بیا بریم [با بغض] به خدا رودخونه نزدیکه، خیلی نزدیکه!  
اسماعیل: [اشاره می‌کند که ساکت شود]  
نادر: بهش بگین... بگین باید بریم... مگه نه؟ [به عبدالله]  
عبدالله: [سخت نفس پس می‌دهد]

اسماعیل: آروم بگیر نادر جان، یه لحظه آروم بگیر، بهت می‌گم چه کار کنیم.  
عبدالله: [به نادر] هرچی داری بده!

نادر: [در سکوت و تاریکی و کمی نور منور به لب‌های عبدالله خیره شده]  
عبدالله: با توام! هرچی همراهِ داری [یا ایما و اشاره سعی دارد به او بفهماند] بذار... برو!  
نادر: ... [گیج و منگ ساکت شده]  
اسماعیل: چکارش داری؟

عبدالله: مگه نمی‌خواه بزنه به رود؟

اسماعیل: جایی نمی‌ره!

عبدالله: داره گند می‌کشه به اعصابم -

اسماعیل: - تو چرا جدی می‌گیری؟ موج خورده، تو حاله خودت نیس، ترسیده... بچه یه کمی  
آروم-

نور منور سبز دشت را روشن می‌کند. نادر بلند می‌شود. اسماعیل خیر برمی‌دارد و  
شلوار نادر را می‌کشد تا او را در گود بخواباند. عبدالله نیز دستش را می‌گیرد. نادر  
را پایین می‌کشند.

نادر: دیدم [مضطرب و آشفته] دیدم، دیدم

عبدالله: بشین... بتمرگ بچه!  
اسماعیل: دیوونه شدی مگه؟  
نادر: نهرو دیدم، نورِ منورِ رو آب داشت میرقصید. دیدم، به خدا دیدم، بریم تورو خدا، داره  
هوا روشن می شه، تورو خدا بریم!  
عبدالله: بچه اونطرف تا لب رود [با دست هایش دوردست را نشان می دهد دهد] زیر خاک مین  
کاشتن، مین! می فهمی؟

نادر ساکت می شود. هوا بوی باروت و خون و دود گرفته. رودی در دلِ نادر به  
سرعت دور می شود و او پراز رفتن است.

اسماعیل: به نظرت می شه کاری می کرد؟  
عبدالله: نمی دونم. گیج شدم. [به نقطه ای خیره شده]  
اسماعیل: به این راحتی نهرو دیده. خیلی نزدیکیم. [بو می کشد] حتی بوشم حس می کنم.  
عبدالله: نمی تونیم بی هوا را بیفتیم! اصلاً از کجا می دونی الآن کجایی، حالا رفتیو -  
اسماعیل: - درستش اینه که پایین منطفه ایم، با رود اومدیم دیگه. باید حتماً پایین باشیمو بین [ ]  
سعی می کند روی خاک نقشه ای ترسیم کند] اینجا و اگه فرض بگیریم -  
عبدالله: - خب که چی؟ حالا فکر کن اون میدونم دیوونگی کردی رد کردی. می دونی  
عرض نهر چقدره؟ می دونی رد شدن از اون نهر که قایق موتوریام باید توش دو موتوره برن  
چقدر سخته؟ می دونی اون نهر این موقع از سال چهارتا مسیر آبی تو دلش داره؟ دو تا روی  
نهر، دو تا زیر نهر، گیر هر کدومش بیفتی، رفتی ناکجا! مین ها و تله های آبی رو می خوای  
چکار کنی؟ هنوزم می خوای با اون بچه را بیفتی بری؟

اسماعیل: چکار کنیم پس؟ [ناامید]

عبدالله: صبر می کنیم!

اسماعیل: که بیان سر و قتمون؟

عبدالله: که روز شه! که از این شبِ لعنتی خلاص شیم بینیم کدوم جهنم دره ای اومدیم!

اسماعیل: پس توام هنوز مطمئن نیستی!

عبدالله: معلوله که نیستم!

اسماعیل: پس چی؟ قراره تا ابد همینجا بمونیم؟

عبدالله: من تا مطمئن نشم تا ابد همینجا می مونم!

اسماعیل: بمون. ما سینه خیز راس همین مسیرو می ریم تا به نهر برسیم، بچه راس می گه! آفتاب

بزنه سوختیم اینجا!

عبدالله: به حرف یه بچه می خوای بری؟

اسماعیل: کاری به حرف این ندارم. نمی‌خواهی برگردی عقب؟

عبدالله: دلم می‌خواد ولی نمی‌خوام دیونه‌گی کنم!

اسماعیل: جناب سروان باید زود بجنیم.

عبدالله: به من بگو کدوم طرف می‌خواهی بری؟

اسماعیل: سمتِ نهر!

عبدالله: می‌دونی ساحلِ نهر مین گذاری شده؟ می‌دونی چطور میلگرد و سیم‌خاردار اونجا تو هم پیچیده؟ دیوونه‌ای تو؟ دیوونه! باید برسیم به اون جاده! خطرش کمتره، فوئش اسیر می‌شیم.

اسماعیل: آگه اونجا [به رود اشاره می‌کند] بمیرم بهتر از اینه که بیفتم دستِ اون حرومزاده‌ها

عبدالله: ته‌ش اینه که اسیر می‌شی، از چی می‌ترسی؟

اسماعیل: ترسی از اون کثافتا ندارم، دوس ندارم دوباره بیفتم زندون [سکوت] می‌فهمی؟

عبدالله: زندان بودی؟

اسماعیل: (خودخوری می‌کند و صدای خمپاره و منور)

عبدالله: کجا؟ قصر؟

اسماعیل: نه بابا، ۲۰۲ اوین!

عبدالله: چه سالی؟

اسماعیل: چه فرقی می‌کنه؟ مفت مفت افتادم زندون. به الف بچه بودم گرفتن منو! من چه می‌دونستم کمونیست چیه، لنین کدوم خریه و استالین کدوم عنتریه! خیال می‌کردم اینا داستانن! باور کن اون روزی که به کتابچه‌ خیسِ بارونو تو گذرِ کوچه پیدا کردم خیال نمی‌کردم قرارِ چه بلایی سرم بیاد. تازه قد کشیده بودم. چه داستانیِ احمقانه‌ای، بلشویکا، پرچم سرخ، شعارایی که همه‌شونو از حفظ بودم. می‌رفتم خیابون شارضا، جلو دانشگاه، دنباله کتاب! به بارِ به مأمور ساواکی تا خودِ پیچِ شمرون دنبالم کرد. ریده بودم به خودم. من به هیچکس وصل نبودم. کنجکاوی بود. اون روزم که مثلاً احمقا تو سلمونی کتابم که زیرِ لباسم بود جلوی اون ساواکی افتاد زمین همه چی رو سرم خراب شد. مچمو گرفت. منم با کله تراشیده و پره موریزه ایستاده بودم و زار زار گریه می‌کردم. از همون جا زنگ زد و او مدن منو بردن. هفت سال زندان بودم. هفت سال توی اون گودال جهنم بودم. وقتی بختیار زندانیای سیاسی رو آزاد کرد منم قاطیِ اونا -

نادر: - [گریه می‌کند]

اسماعیل: چته؟

نادر: ...

عبدالله: ولش کن! کیا رو می‌شناختی اونجا؟

اسماعیل: [پوزخند می زند] هر کی تو اون سال باهام دوس می شد بعدِ به مدت نیست می شد.  
اون موقعا بهم می گفتن «اسمال نحس» قد و هیکلم از سنم جلوتر بود. آقا خدایا موزم  
زورخونه ای بود. منم بودم، ای بابا نادر [کلافه]  
نادر: [با صدایی بلندتر]  
عبدالله: بچه ای مگه تو؟ از انزلی چیا بعیده گریه کردن!  
اسماعیل: نادر! نادر!

*اسماعیل دست در گردن نادر می اندازد. سعی دارد او را آرام کند.*

نادر: آقا تورو خدا... بریم!  
اسماعیل: می ریم! می ریم! یه کمی صبر کن!  
عبدالله: فکر شو می کردی یه روز اینجا گیر بیفتی؟  
اسماعیل: نه! می شد حدس زد قراره چی بشه، اما نه! تو اون سالای زندان خیلی چیز گیرم  
اومد!  
عبدالله: اسم غلام اژدها کش به گوشت خورده؟  
اسماعیل: [ترسیده] آره! آره! شیرازی بود! تو از کجا - [مکث]  
عبدالله: - دائم بود!  
اسماعیل: جدی؟  
عبدالله: دائی بزرگه ما بود! حکم پدرمونو داشت!  
اسماعیل: چرا بهش می گفتن اژدها کش؟ کجاس؟ یادمه آزاد شد!  
عبدالله: فامیلیش همین بود! سینۀ یه کوه کنارته بابا نهم خاکه! تو عادل آباد اعدام شد!  
اسماعیل: اعدام شد؟  
عبدالله: سه روز نشد! گرفتتش! حکمش اومد! فرداش اعدام شد! فکر کنم خودشم باورش  
نمی شد!  
اسماعیل: مگه آزاد نشده بود؟ پس چی شد؟ اونا که -  
عبدالله: - به جرم ضد انقلاب و -  
اسماعیل: - بود؟  
عبدالله: نمی دونم!  
اسماعیل: خدا بیامرزش!  
عبدالله: مسخره س! مسخره!  
اسماعیل: نادر! پاشو می خوایم را بیفتیم!  
عبدالله: می تونی صبر کنی؟

اسماعیل: گفتم که، حاضرم بمیرم اما -  
 عبدالله: - آگه صبر کنی یه فکری می‌کنم -  
 اسماعیل: - فکر نداره دیگه. جناب سروان من مسئول یه گروهان بودم که الان از اون گروهان  
 فقط این واسه‌م مونده. اینم باید سالم برسونم اون طرف! همین!  
 عبدالله: تو با این کارت هم خودتو و هم اونو به کشتن می‌دی؟  
 اسماعیل: من سربازنه این خاکم، این خاک [یک مشت خاک] می‌فهمی؟ وظیفه‌م اینه که  
 ندارم یه مشت از این خاک دست دشمن بیفته!  
 عبدالله: ترسیدی! ترسیدی داری مزخرف می‌گی! اینجا خاک ما نیس! [نیشخند می‌زند]  
 اسماعیل: نادر! پاشو!

می‌رود سمت سیدکنعان و دست در گردنش می‌کند تا پلاکش را پیدا کند. چیزی  
 پیدا نمی‌کند. آرام عقب می‌نشیند.

عبدالله: نبود؟  
 اسماعیل: پلاکش کجاس؟  
 عبدالله: چی فکر کردی؟  
 اسماعیل: باید پلاک داشته باشه!  
 عبدالله: فکر می‌کنی چند سالشه؟  
 اسماعیل: چه ربطی دار-  
 عبدالله: - اینا واسه پلاک نمی‌جنگن!  
 اسماعیل: مشکوک حرف می‌زنی؟ اینا؟ [مکثی از سر شک می‌کند] باید ببرمش!  
 عبدالله: دیوانه‌ای تو پسر!  
 اسماعیل: من از آب گرفتمش! [بسیار جدی] باید می‌داشتم توی همون نهر ماهیا  
 می‌خوردنش؟ حالام بذارمش اینجا توی این صحرا گم و گور بشه؟  
 عبدالله: به من چه، هر جور خودت می‌دونی! [پاکت سیگارش را در می‌آورد. سیگاری عربی  
 است. نخعی در می‌آورد و پشت لاله گوش می‌گذارد]

صدایی گنگ شبیه به صدای بی‌سیم از جایی نزدیک گود می‌آید. اسماعیل  
 خشکش می‌زند. عبدالله واکنشی جز باز کردن گلت کمربندش ندارد. عربی است.  
 نادر آماده رفتن شده.

اسماعیل: نینی چیه؟ [بسیار مشکوک]

عبدالله: چی؟ [ترسیده]  
اسماعیل: صدا پشت سرته!  
عبدالله: حتماً یه بی سیم بی صاحابه بعثیه!  
اسماعیل: خویه که!  
عبدالله: به چه دردی می خوره!  
اسماعیل: جناب سروان این چه حرفیه؟ [اسماعیل سمت صدا خیز می گیرد]  
عبدالله: خر نشو شاید کسی اونجا باشه!

*اسماعیل سعی دارد برود پشت گود تا سر و گوشی آب بدهد.*

عبدالله: [کلت به دست] بشین!  
اسماعیل: چی؟  
عبدالله: می گم بشین! مٹ اون سرباز احمقت کر شدی؟  
اسماعیل: جناب سروان!!  
عبدالله: جناب سروانو مرض! بشین می گم تا مٹ سگ نکشتمت! بشین!

*اسماعیل بسیار غافلگیر شده. نادر دستش را روی سرش گذاشته و مانند موج گرفته ها سرش را می لرزاند. عبدالله بلند می شود و لبه گود می نشیند. سعی می کند بی سیم را به سمت خود بکشد.*

عبدالله: اسلحه هاتو بندازین جلو! زود باشین! با توام... هووی [به نادر]

*نادر متشجع شده. با اسلحه بلند می شود و دور خودش می چرخد. عبدالله به درون گود می پرد. نادر جیغ می زند و از گود با حالتی بسیار وحشت زده خارج می شود. عبدالله بلند می شود و سمت او نشانه می رود اما پشیمان می شود و می نشیند. صدای خمپاره و منور و جیغ نادر که دور و دورتر می شود و بعد همه چیز قطع می شود. سکوت. اسماعیل شوکه شده.*

## یک ساعت تا طلوع

هوای داغ دشت کمی خنک تر شده. عبدالله سیگارش را روشن کرده. هوا، هوای خیانت و خشم و نفرت شده. اسماعیل پراز بغض و تنفر بالای سر سیدکنعان چمباتمه زده. به سید که مانند بچه‌ای آرام به خواب رفته حسادت می‌کند. اشک در تاریکی و نور منورهای گدیری در چشم‌هایش مانند نهری جاری شده. عبدالله سعی دارد تماس برقرار کند.

عبدالله: [گوشی به دست و سیگار بر لب] - لیلۃ بیضاء، لیلۃ بیضاء، لیلۃ بیضاء، و أنا حصلت علی تمسک فی مکان ما. لیلۃ البومۃ البیضاء، تسمع صوتی؟ [با پیچ‌های بی سیم بازی می‌کند] أنا علی الموجه. الجواب. لیلۃ البومۃ البیضاء، أتوسل إلى الإجابة. [کلافه شده و سیگارش را به طرفی پرتاب می‌کند] الأوباش... کثافتا، أه! [عصبانی بی سیم را خاموش می‌کند]  
سکوت.

عبدالله: خبری از سربازت نشد!  
اسماعیل: [خشمگین نفس می‌کشد]  
عبدالله: از دستش ناراحتی قالی گذاشته رفته؟ [سُخره آمیز]  
اسماعیل: [نفس‌های داغ]  
عبدالله: زور داره، آدم همه چیزشو بذاره وسط واسه نیروهاش، بعد یهو تنهات بذارن، زور داره، می‌فهمم.  
اسماعیل: [سر به زیر]  
عبدالله: حُب آقای اسماعیل چی؟ [کمی فکر می‌کند] موسوی، سیگار می‌کشی؟ [پاکت سیگارش را به او تعارف می‌کند] بیا! بردار!  
اسماعیل: ...  
عبدالله: هر جور راحتی، از دستم ناراحت نباش پسر!  
اسماعیل: ...  
عبدالله: مَثِ اینکه خیلی توپت پُره!  
اسماعیل: ...  
عبدالله: حق داری! زیاد منو جدی گرفتی! [می‌خندد] الآن که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم اون سربازت خیلی عاقلتر بود! البته معلوم نیس چه بلایی سرش اومده! به هر صورت خودشو خلاص -  
اسماعیل: - خائنه رذل عوضی! [با خشمی فرو خورده و آرام]

عبدالله: چی؟ نشنیدم! چیزی گفتی؟

اسماعیل: ...

عبدالله: لال شدی؟

اسماعیل: [به فریاد] خائنه رذلِ عوضی... [محکمتر]

### سکوت

عبدالله: نه خوشم اومد، درود بر سربازِ شجاعِ وطن!

اسماعیل: تو کی هستی آشغال؟

عبدالله: بنده جناب سروان عبدالله فخرآبادی هستم از گردان حفاظت اطلاعات ارتش

جمهوری اسلامی ایران [می خندد] -

اسماعیل: - خفه شو! دهنه کثیف تو ببند! -

عبدالله: - دیگه داری گه زیادی می خوری [رویش اسلحه می کشد] خفه شو!

اسماعیل: آشغاله حقیر! حالا می فهمم چرا دیشب اون بعثیای عوضی دُم آورده بودن! واسه

خاطر امثال تو، خاک بر سرت! [مشتی خاک به سمتش پرت می کند]

عبدالله: [بلند می شود با لگد به پهلوئی اسماعیل می زند] پُرو شدی!

اسماعیل: [درد می کشد]

عبدالله: خودت انتخاب کن! یا بهم اطلاعات می دی، منم دست و پاتو همینجا می بندم تا بیان

بیرت. اینطور زنده می مونی و یه روزم اگه شانس بیاری آزاد می شی. یا اینکه حرفی نمی زنی

و همینجا یه تیر حرومت می کنم و تا ابد کنارته این بچه می مونی؟ من باید با نیروهاتون بر

می گشتم عقب! الانم باید برگردم، خب؟ می شنوم!

اسماعیل: زهی خیالِ باطل!

عبدالله: از جونت سیر شدی؟

اسماعیل: فکر کردی به همین راحتی؟

عبدالله: می شناسمتون! تو اینقدرام احمق نیستی، هستی؟ نمی خوای که مفت بمیری؟ آره؟

می خوای؟

اسماعیل: چیزی گیرت نمی آد عوضی، زیاد زور زن!

عبدالله: مَث اینکه حرف حسابِ حالیت نمی شه!

بلند می شود. نور منوری سرخ دشت را فرا می گیرد. مُج پای سیدکنعان را می گرد و

روی زمین می کشد. اسماعیل می خواهد جلویش را بگیرد، می ترسد و عقب

می کشد. اسماعیل کمی ترسیده.

عبداللہ: بذارش تو کیسہ خواب!

اسماعیل: ...

عبداللہ: چرا ماتت بردہ؟ می گم بذارش تو کیسہ خواب!

اسماعیل پیکر بی جان سیدکنعان را به سختی در کیسہ خواب جا می دهد. هوای  
گودال خفه و تنگ شده. اسماعیل مات مانده که چه قرار است شود.

اسماعیل: می خوای چکار کنی؟

عبداللہ: حرف نمی زنی دیگه؟!؟

اسماعیل: چه حرفی؟

عبداللہ: چه حرفی؟ اون برگه کجاس؟

اسماعیل: برگه؟!؟

عبداللہ: همون که روش وصیت شو نوشتی!

اسماعیل: [از جیبش کاغذ وصیت را درمی آورد] ...

عبداللہ: بده به من!

اسماعیل نامہ وصیت را به عبداللہ می دهد. عبداللہ وصیت را لوله می کند و زیپ  
کیسہ خواب را می بندد. لوله کاغذ نامہ را لای زیپ می گذارد. پاکت سیگارش را  
از جیب بیرون می آورد و به اسماعیل تعارف می کند. اسماعیل گیج شده. عبداللہ  
نخی سیگار روی لب می گذارد و فنلکش را روشن می کند.

عبداللہ: اینو روشن کنم [سیگارش را] یا اینو [اشاره می کند به وصیت و سیدکنعان]؟

اسماعیل: ... [سکوت کرده]

عبداللہ: نمی خوای حرف بزنی؟

اسماعیل: چه حرفی؟ [از خوی وحشی عبداللہ ترسیده]

عبداللہ: می خواستی با خودت بیریش؟

اسماعیل: ...

عبداللہ: پلاکم نداشت؟

اسماعیل: ...

عبداللہ: اسمش چی بود؟ کنعان؟ چه اسم عجیبی! فکر کنم اسم یه سرزمینه! نه؟ مٹ کر بلا!

اسماعیل: ... [وحشت زده]

عبداللہ: فکر کنم پونزده سالم نداشت؟

اسماعیل بو برده که عبدالله قصدِ وحشیانه‌ای دارد. صدای خمپاره‌ها که زمین را می‌شکافند. دشت تاریک شده. شلیکِ منورها کمتر شده. اسماعیل آرزو می‌کند بال داشت.

عبدالله: چرا لال شدی؟ بگو تا مفقودالائرش نکردم! [سیگارش را روشن می‌کند] مَث همین سیگار دود می‌شه می‌ره آسمونا پیشه دوستاش [می‌خندد]  
اسماعیل: چی بگم [هول شده] از چی؟ ... آخه... -  
عبدالله: - هر چی می‌دونی! ولی اینو بدون یه چیزایی می‌دونم.  
اسماعیل: تو به چی اعتقاد داری لامصب؟ [عصبانی]  
عبدالله: نه! خوشم اومد!  
اسماعیل: اونا که دشمنن! ما هم که دشمن اونا چی گیرت می‌آد جُز -  
عبدالله: اونش به تو نیومده!  
اسماعیل: بگو تا منم مَث تو شرفمو بفروشم!  
عبدالله: خفه شو بابا! هر چی می‌دونی آخ کن تا اینو جزغاله نکردم! [پک می‌زند به ته سیگارش و پرتش می‌کند. فندکش را سمتِ وصیت و سیدکنعان می‌گیرد]  
اسماعیل: می‌گم، به یه شرط!  
عبدالله: شرط واسه من نذار! [عصبانی]  
اسماعیل: چه فرقی به حالت داره؟  
عبدالله: بجنب!  
اسماعیل: هر چی که بدونم می‌گم!  
عبدالله: کار عاقلانه‌ای می‌کنی! زنده می‌مونی!  
اسماعیل: فقط منو اینجا بذار برو!  
عبدالله: نه، نمی‌شه!  
اسماعیل: چرا نمی‌شه؟ -  
عبدالله: - منو خر فرض کردی؟  
اسماعیل: ...  
عبدالله: دو راه بیشتر نداری، گفتم که -  
اسماعیل: - چی بگم؟  
عبدالله: جیباتو خالی کن! بجنب، [مکث] چرا ماتت برده؟

اسماعیل جیب‌هایش را خالی می‌کند. جلویش می‌اندازد. عبدالله در حالی که آنها را می‌کاود.

عبدالله: بگو می‌شنوم!

اسماعیل: چی بگم؟

عبدالله: لشکر، تیپ، گردانا، هر چی می‌دونی بگو! اسم اصلی فرمانده‌های عملیات، نمی‌دونم بگو! بگو! بگو!

اسماعیل: - به عملیات تخریب با کمک بچه‌های سپاه داشتیم. باید معبرامونو پاکسازی می‌کردیم اما... [کمی خسته و درمانده شده]

عبدالله: داستان و مزخرفات تحویل من نده! اینا چه ربطی به من داره؟ اصلاحات سوخته‌س! به چیزی بگو ندونم!

اسماعیل: از چی بگم؟ خیال کردی من کیم؟

عبدالله: هر کی هستی، هر چی می‌دونی بگو!

اسماعیل: از چی بگم؟ بگو چی می‌خوای تا بگم!

عبدالله: پسرت خوشگله!

اسماعیل: ... [یکه خورده]

عبدالله: چیه لال شدی؟ بگو!

اسماعیل: چیزی جز همونایی که امشب خودت دیدی نمی -

عبدالله: - تو رسته‌ات مخابراته عوضی؟

اسماعیل: آره! اما -

عبدالله: قبل این عملیات کجاها بودی؟

اسماعیل: مهران!

عبدالله: [به عکس نگاه می‌کند] اسمش چیه؟

اسماعیل: میثم!

عبدالله: به سالش نشده، نه؟ آخی اصلاً هیچیش به تو نرفته! بیشتر شبیه مامانشه [می‌خندد]

مُنورِ زردی آسمان را مثل روز می‌کند. گلوله خمپاره‌ای نهر را می‌شکافد. ماهیان بسیاری می‌میرند.

اسماعیل: [خودخوری می‌کند]

عبدالله: دوس داری باز بینیش؟

اسماعیل: ... [خیره به او]

عبدالله: بجنب تا دير نشده. اين عمليات اينقدر مشكوك و شلخته بود كه باورم نمى شد همه زور سربازى خمينى همين باشه. تا صبح نشده بايد برگردم عقب يه سرگوشى آب بدم! [عصبى و سرخورده] زود باش ديگه [عكسها و مدارك اسماعيل را جلويش پرت مى كند] بگو! [فرياد مى زند]

اسماعيل: چى بگم آخه؟! [خشمگين]

عبدالله: بگو! بگو اين مانور واسه چى بود؟

اسماعيل: نمى دونم!

عبدالله: خفه شو! تو مى دونى عمليات اصلى قرارئه -

اسماعيل: - دستور ما پاكسازيه معبرا و تلهها و مينهاى آبي رو -

عبدالله: - شما تو اون خراب شده چكار مى كردين؟

اسماعيل: - من نمى دونم! باور كن نمى دونم!

عبدالله: - كانال بزرگ پرورش ماهى كجاس؟

اسماعيل: نه!

عبدالله: نگو نمى دونم! چند هفته س پوستم كنده شده، يهويى امشب سراز اينجا در مى آرين؟

چه خبره؟ ها؟

چند شليك گلوله از دوردست فضا را متشنج مى كند. عبدالله و اسماعيل به آسمان

بالاى سرشان خيره مى شوند. عبور خطوط گلولههاى رسام انگار نشانه اى بودند.

اسماعيل: خدا رو شكر! [آهى از سر آسايش مى كشد]

عبدالله: هيچ لشكرى در كار نبوده؟ آره؟

اسماعيل: ...

عبدالله: مٹ اينكه حرف حساب حاليت نمى شه!

فندكى از جيبش در مى آورد. سعى دارد كاغذ وصيت سيدكنعان را آتش بزند.

اسماعيل خيز مى گيرد. عبدالله او را با كلت كمري تهديد مى كند. اسماعيل بر

جايش مى نشيند. صدای شليكها در دوردست شدت گرفته اند.

اسماعيل: ديگه خيلى دير شده! [بلند شده]

عبدالله: بشين [فندك به دست] بشين سرجات! كارى نكن پشيمون شم! بدبخت فكر پسر

باش!

اسماعيل: هستم كه اينجام [محكم]

عبدالله: [گیج و آشفته] قرار بود امشب اینجا به عملیات بزرگ سر بگیره! [مکث] چی شد؟  
 اسماعیل: اشتبا کردی جناب سروان!  
 عبدالله: این همه کشته؟  
 اسماعیل: آره! می دونی امروز چه روزیه؟  
 عبدالله: حاشیه نرو! اصل مطلبو بگو! [قاطی کرده]  
 اسماعیل: اصلی نیس!  
 عبدالله: پس چی می گی؟ از جونت سیر شدی؟  
 اسماعیل: نه! دیوونه م مگه!  
 عبدالله: باریکلا! لشگری در کار بوده؟  
 اسماعیل: بوده.  
 عبدالله: پس چی شد؟ چرا -  
 اسماعیل: - چرا نداره! عملیات لو رفت دیگه!  
 عبدالله: نه؟ چش بسته غیب گفتی؟  
 اسماعیل: باور کن چیزی جز همونی که خودت می دونی نمی دونم!  
 عبدالله: من هیچی نمی دونم [عصبانی]  
 اسماعیل: منم هیچی نمی دونم [جوابش را همانطور می دهد]

### سکوت

عبدالله کیسه خواب سیدکنعان را می بندد. بی سیم را سمت خودش می کشد و دوباره روشن اش می کند. صداهایی بی خود از بی سیم به گوش می رسد. چیزی دست گیرش نمی شود. به اسماعیل که چمباتمه زده و سر بر روی بازوهایش گذاشته خیره می شود. منوری آسمان را روشن می کند.

عبدالله: بیا جلو!  
 اسماعیل: چرا؟  
 عبدالله: می مونی همینجا تا بیان تکلیفتو روشن کنن!  
 اسماعیل: توبه کن عوضی -  
 عبدالله: [می خندد] - حرفایی می زنی!  
 اسماعیل: هیچ وقت امثال شماها رو نفهمیدم!  
 عبدالله: مشکل ماها همینه!  
 اسماعیل: چی نصیبت شده تا حالا؟  
 عبدالله: دنبال چیز خاصی نیستم!

اسماعیل: پس چی؟  
عبدالله: یه جور تسویه حسابه!  
اسماعیل: با کی؟ با چی؟ -  
عبدالله: - به تو نیومده!  
اسماعیل: حالم از تون بهم می خوره!  
عبدالله: بند پوتیناتو باز کن!

*اسماعیل به سختی بند پوتین هایش را باز می کند.*

عبدالله: بندشونو در بیار، پوتیناتو بنداز دور!  
اسماعیل: ... [با خشم و نفرت]  
عبدالله: پاهاتو سفت ببند! بجنب!

*اسماعیل، همانطور که نشسته سعی می کند پاهای لختش را از مچ ببندد. صدایی از بی سیم بلند می شود. عبدالله می پرد تا که موجش را بگیرد. حرف ها گنگ و عربی و رمز بیست. اسماعیل بر خاک دراز می کشد. فرصت برای اسماعیل است.*

*منوری آسمان را سرخ می کند. انفجاری مهیب از دوردست شنیده می شود.*

*عبدالله درگیر بی سیم است. ناگهان اسماعیل خودش را سمت عبدالله پرتاب می کند. بی سیم پرت می شود گوشه ای. اسماعیل پیش از آنکه عبدالله کاری بتواند بکند موجش را سفت می چسبد و با او در گود درگیر می شود. بی سیم هنوز او را صدا می زند. اسماعیل، عبدالله را خوابانده درگیری سختی شکل گرفته.*

*تاریکی گود را فرا می گیرد.*

## طلوع

اسماعیل و عبدالله را به زانو، سفت آغوش گرفته. سیدکنعان در کیسه خواب گوشه گود است. هوا، هوای طلوع است. صدای خروسی از افق‌های سرخ ندا می‌دهد. خمپاره‌ها زمین و زمان را به هم دوخته‌اند. هنوز صدای بی‌سیم (عربی) می‌آید. عبدالله در آغوش اسماعیل گیر افتاده. اسماعیل مانند طنابی محکم او را در بر گرفته. در مشت اسماعیل نارنجکی آماده انفجار است.

اسماعیل: هیششش! یه مرد اینجا خوابیده، جیغ داد نکن! هیششش! می‌دونی تو مشتم چیه؟  
آروم باش!

عبدالله: خواهش می‌کنم! دیوونه بازی در نیار! آشفته حال و بسیار ترسیده

اسماعیل: خفه شو جناب سروان! اسمت چیه؟ ها؟ [در گوشش فریاد می‌زند]

عبدالله: باشه! باشه! باشه! محمدرضا محمدرضا...

اسماعیل: محمدرضا چی؟ فریاد

عبدالله: خلیج خلیج خل... [بسیار ترسیده]

اسماعیل: خیلی کثافتی، می‌دونستی؟

عبدالله: آره، آره خواهش می -

اسماعیل: - ببند دهن توووو

عبدالله: باشه، باشه،...

اسماعیل: می‌خواستی بری عقب؟

عبدالله: ... [نال]

اسماعیل: می‌خواستی سیدو بسوزونی؟

عبدالله: [نال] نه، نه!

اسماعیل: حیف این لباس نیست تنه آشغال؟

عبدالله: [نال از ترس]

اسماعیل: دو ساعت دیگه از بالای خط عملیات قراره یه حمله بزرگ سر بگیره!

عبدالله: ...

اسماعیل: می‌دونی جزای خیانت به خاک چیه؟

عبدالله: آروم باش اسماعیل! خواه -

اسماعیل: خفه شو!

صدای عبور اتومبیل‌هایی در نزدیکی گود شنیده می‌شود. آسمان صبح و طلوع

خورشید را اسماعیل بر صورتش حس می‌کند. بوی رهایی می‌آید.

اسماعیل: من هیچ وقت اسیر نمی شوم، هیچ وقت، می فهمی؟

عبدالله: تورو خدا اسماعیل [گریه می کند]

اسماعیل: همین حالا توبه کن! توبه!

عبدالله: هر چی تو بگی! باشه!

اسماعیل: فقط گوش کن!

عبدالله: باشه! باشه! [گریه می کند]

اسماعیل: [در گوش عبدالله] پروردگارا به من فرزندی شایسته ببخش، آنگاه او را به فرزندی بردبار مژده دادیم، و چون در کار و کوشش به پای او رسید، گفت ای فرزندم من در خواب دیده ام که سر تو را می برم، در این کار چه می بینی؟ اسماعیل گفت پدر جان آنچه فرمانت داده اند، انجام بده، که به زودی مرا به خواست خداوند، از شکیبایان خواهی یافت. آنگاه چون هر دو گردن نهادند او را به گونه اش به خاک افکند...

عبدالله: [اشک می ریزد]

اسماعیل: توبه کردی؟ آماده ای؟

عبدالله: آماده چی؟

اسماعیل: جناب سروان ما شهید شدیم!

اسماعیل مشت اش را باز می کند. نارنجک را کنارشان بر زمین را بر زمین می اندازد. عبدالله تقلا می کند که فرار کند. گودال به شدت روشن می شود. انگار که خورشید از آنجا طلوع می کند. نوری که چشم ها را می زند. ندای خروسی در میان ولوله خونین خمپاره ها و گلوله ها و انفجارها...  
و تاریکی.

میثم فرمندیان

پاییز و زمستان نود و چهار شمسی